

تسلیم نگشت و سر نینداخت
 بر تربیت من گذر نپانداخت
 لرزان لرزان سپر نینداخت
 کس را از من بتر نینداخت
 از لطف بمن نظر نینداخت
 دست از تو بآب دیده شویم
 چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
 داغ تو هزار دو دمان سوخت
 اسباب طرب یگان یگان سوخت
 زان پیش که بشنوی فلان سوخت
 زین پیش بدل نمیتوان سوخت
 دست از تو بآب دیده شویم
 در یاب که رفت زندگانی
 تعمیرم کن که میتوانی
 از کوی تو میبرم گرانی
 از دور بلا ای آسمانی
 وز کج دهن شکر نشانی
 بنشین و آتش نشانی

آن کیست که پیش تیغ جورت
 آن گشتی منم که قاتل من
 کی تیغ تو شد علم که خورشید
 عشق تو بروی بستر غم
 چون چشم سپیدل تو گاه
 بنشینم و ترک عشق گویم
 دل در پوس تو خانمان سوخت
 تو شمع کدام دود مانی
 عشقت زور و لم در آید
 آبی بفتان بر آتش من
 چون داغ تو ای بلا ای جانها
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بشتاب که میرود جوانی
 حال من ناتوان خراب است
 زین پیش سبک نمیتوان شد
 بالای ترا کند زمین بوس
 از گوشه چشم زهر پاشی
 چون نیست امید اینک با من

بنشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم
 عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش
 محی الدین و امق که از شیوخ فاروقی است بزین رسا
 در کتب فارسی است و اولایقه بهم رسانده و در مشق سخن
 از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او آخر مازنی
 عشر مرطبه پیمای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
 که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
 دل عشاق از بیداد زلف یار میگردد
 که کبرس را گزومار سپه تا چار میگردد

گریه بینی تو مرا بر سر راهی گاهی چه شود گریه از ی بنگای گاهی
 بسکه و اما تده بجرم ز خدا میجویم وصل هر روزه اگر نیست بمای گاهی
 یاد روزی که گذرد داشت بگویت و امق
 بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
 جابسر خلق چو گل یافتی و امق اگر مشت زری داشتی
 صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی
 بیگ و اصلی که صلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت و نشو و نما یافت در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
 داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذاشتند و در
 خوشنویسی و مهارت علم موسیقی و فن تیراندازی هم مروض
 سابق بود و چون نسبت ارادت بخدمت شاه و اصل داشته
 بهمان وجه و اصلی تخلص برگزید و بانواب شیرافکن خان باسطی
 در کهنه بخوبی زندگانی میکرد و او آخر ماه ثانی عشر^{۱۰} و اصل مقام
 اصلی گشت این چند بیت از دست

و اصلی را و گرا آزاد دل خود هوس است

که رساند خسر آن شوخ دل آزار مرا

خوش آن نشاط که در پای خم زبونش

برون ز میکرده همچون سب و بدوش روم

نهر سال برو تو گر نظر آره کنم

چو یک نظر روی از دیده سینت پاره کنم

صاحب طبع رسامیرزا شرف الدین وفا

که از اجلاس اوقات قم است مروی نیک سیرت و پاکیزه طینت

بوده و در نظم پر وازی فکر از جبهت و تلاشش دلپسند^{۱۰} داشت

او آخر دولت نادری بهندرسیده قریب سن^{۱۰} سال بخوبی

گذرانید و اواخر ماه ثانی عشر بساط مستی پیچید این بیت
از و بنظر رسید

عارض چون هوش یکی سنبل مشکفام دو
واکی بتسیره روزیم صبح یکی و شام دو
سر آمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا که نسبت شریفش به بیت و هفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جدّه و علیه الصلوة والسلام میرسد از نبی اعظم
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است و لاوتش
در سنه تسعین و مائة و الف در قصبه رحمت آباد که از الکاکی
مدراس است جلوه ظهور یافت بعد تلپس بلباس
فهم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط
تعلیق و شکره از خوشنویسان عصر بهر سایند
و بعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغادار و در قصبه
او دگیر که قریب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیرالدین علی که از مدرّسین عهد بوده گذرایند بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی تحصیل مختصرات عربیه پرداخت و از آنجا

بمدراس بر خورده تکمیل کتب فارسیه و مشتق سخن در حلقه تلمذ
 مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
 در کتبه تالیفات و نظم و نشر عبور کما بین غنی یافته در معاصرین خود پخته
 و پرکار بر آمد و در سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین محمدت
 و کهنی خلیفه خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ در آمد ذات
 شریفش بکسوت اخلاق جمیل آراسته است و بکلیه محاسن و
 مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
 مراتب نشر با انواع پسندیده و مساز بذهن نقادان از بدیهه گوئی
 گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع و قواد در نکته سخن محفل آرای الفاظ
 و معانی غواص تخیل رسالیش از محیط سخن کالی آبدار می بر آرد و
 سیاح تفکر و الایش در صحرائی این فن قدم همت می افشارد
 سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش
 در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش متغالی است
 و گل دست چمنستان نازک خیالی با بجد بلحوق بعضی عوارض میخواست
 که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اگر جنگ
 مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفای
 بنصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفای خود

و منحا پیراسته بود و مقارقتش روانداشت و بمقتضای صلح رحمی
 و حق شناسی نظریه لجوی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخیر
 عمر حافظ یار جنگ بهاور که از عماید سرکار والا اقتدار است شرف
 اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جابه بهاور گشته بانحراف
 در سلک ملازمین سرکار و عطا کی خطاب پر بزرگوار مساپی گردید
 و بجز بیعت ذاتی و صفاتی با حراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
 عظم الامرا امیر الہند والا جابه بمقریب تدریس سرافتخار با وجہ اعتبار
 رسانید والی الان بہمان عہدہ بزرگ و خدمت سترک بامور
 است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد.

مذرف او بود بسم اللہ عنوان ما بہست بیت ابروی او مطلع دیوان

سراپا بد گمان بسیر حم تر ظالم تی دارم
 کہ چون کرد از سر خاکم گذر بر چید و امان را
 فشردم آنچنان در تنگنای انزو و پارا
 کہ نتواند اجل ہم یافتن نام و نشانم را
 کند بیان کہ بہ پیش تو حال جان مرا
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
 ز خاک ملک جنون است بسک نمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
 چو شعر گو کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق اوروان مرا
 از بسکه سوخت زخمت تعلق غنای من
 سر بر زند ز جسم چو انگر کفن مرا
 هر چند کاست فکر میانت چو مورا لیکن ز آب تیغ تو باشد نومرا
 آتدای صاف طینت با جمعیت است
 هست آرام از پس آینه با سیاب را
 چنان گویم که مسطور است حسن بی حجابش
 که ذرات جهان آینه باشد آفتابش را
 ز بس یکدشت بجزون اند پامال سمند او
 سز و گر حلقه چشم پری گویم رکابش را
 بنیدانم چه افسون است نیزنگ محبتدا
 دو چار خویش گردیدیم چو واکروم نقابش را
 بنیدانم که ز دناضن بدل یارب که می بسیم
 خردشان بچو تار ساز موج اضطرابش را
 بسائل از تو اضع پیش سپا بد کریم اول
 مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدین مینا

کرد تا عشق لب لعل تو بهیومرا بهیویا قوت بود خون جگر قوت مرا

زلف پیمان کسی چون یادمیاید مرا بهیوقلیان از دلم فریادمیاید مرا

ز خال پر عرق خونم بود از خط و مید نهیها

که تخم سبزه می روید بی از نم رسید نهیها

کجا آهوی چشم مهوشان را نم شود والا

که می گردد ز چشم چون نگه خورسید نهیها

میکنند موج تبسم جلوه بر لعل لبش

بهیچو آن موجی که میگردد بهوید اور شراب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب

ز ربکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش نشخیر کرد

بوی گل ز نجیر میگردد بسپای عندلیب

نسبت والا ز پیر بارتنتت ای باغبان

بهر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفو تصویر او گلستان گفت نگار خانه چینی و نقش از نیکی است

صیرت زوه روی تو گردید مگر مهر

از خط شعاعی نهاد اندر دهن انگشت

روید از وانه هر اشک در خستی ز خفا
 بسکه در راه تو از شوق قدسوی ریخت
 عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد
 شاید برویش هلال عید قربان بوده است
 چون شرر رفته بیک چشمک زدن از خوشترین
 همچو من در راه شوق تیره نوردی بر نخاست
 خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
 همچو وال از دور او هرزه گردی بر نخاست
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
 می شود شک مبتدای خواب سنگین وقت صبح
 فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود باز
 چو گوهر تو تپا شد جای او در چشمها باشد
 چو آنچم کم کنم خود را به نور مهر روی او
 بگردون محبت خود دیدار این چنین باید
 حرفی از شوق رخس چون به بیان می آید
 شمع سان سوز و رنم بزبان می آید
 ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضا^{کامین}

حلقه قامت کمان آسای من خاز شد
 بیچ کافز بجهنم نکشید است عذاب آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید
 اندر دل من شناخت اکنون آینه بدست خویش دارد
 والا بشوق ناوک وز دیده دیدنش
 چون فی صدای ناز زنا سورش بلند
 خط گرد لب لعل نمکینت جانان
 چون غبار بیدت که برخاسته از کان
 از گری غفلت دل بیتاب شست ایم
 سیر مشق خواب خویش ازین آب شست ایم
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار
 شعله زان برق سان خنده پنهان او
 گذری بسوی مستان بت بی وفا خدارا
 که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه ناز افشان نبود ابروی تو هر کس که دید گفت نه الهلال والقد
 حال دل در هر روز لطف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه
 بینی اگر در آینه ای یار اندکی اگر شوی ز لذت دیدار اندکی
 صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محمد الدین

متخلص به واقف که بر او رعیتی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۰۵
 خمس و مائین و الف در او دگر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی
 فارسی با کتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاء الدین لکهنوی
 پرداخته و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل ساخته
 واقف رموز نظم گسترگی است و عارف مقامات شاعری و دیبا
 دست ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه
 خلافت در بردارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند
 بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ورد بروی یار کسی پرده دار نیست
 در هر نفس فنا و بقا هست چون جفا واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
 آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
 خنده کردی که صبح صادق از روی رونمود
 زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت
 خیرموزش دل یار چو پر سد قاصد آتش تیز بینداز بر انبان نمک
 بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من
 که او در جلوه سرگرم است و من سوی عدم گم

چون جابم نیست غایز نشسته صهبای وصل
 میسبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام
 حرف الهباء به صاحب طبع موزون امسیر
 هالیون که از والایان اسفرا است فصاحت از کلام متینش
 انظر و ندو پت از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق بمعنای
 داشت و تخم در دو محبت بمنزله قاطری کاشت در آغاز جوانی
 به تبریز رفت پسر در قریه ارک من اعمال قم رنگ قیام رخیه
 و هانجا در سنه ۹۰۲ اثین و تسعده رشته عمرش گسیخته از اشعا
 و لپیروست

بعد افسان شب در خواب میازم پاسبانش را
 روم آنکه بکام دل بهوسم آستانش را
 از آن سر میکشد بالا سمند او که جولان
 که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
 روز وصل هست بکیش تیغ و بکش زار مرا
 بشب بحر مکن باز گرفتار مرا
 بدست آینه داد آنکه دستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخا مرا
 نشستم تا که در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
 ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز نو گلش خاری بگر خلیده باشد
 بکوی می فروشان بهر جامی در بد گشتم
 چه آب است این که ز هر چند خوردم نشسته گشتم
 بزنجیرم چو کرد از بیقراری دستان من
 دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
 میا بر سر مرار روزیکه میرم در وفای تو
 که ترسم زنده گروم باز و اضم در قفای تو
 ناطم بلند طبع عالی مقام مولانا عبد اللہ بلالقی از امالی
 جام که از فصای نامیست و خواهر زاده مولانا عبد الرحمن جامی از
 اقسام سخن منظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب
 در جواب نامه نظامی موسوم بشیرین خسرو لیلی مجنون و هفت
 منظر و طفر نامه تیموری بکمال نچستگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل
 صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا بلالقی که بی پایان عمر
 رسیده بود ببلاز متش شتافت و منظم فتوحات شاه
 شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسک نظم کشیده
 بود که در سنه ۹۲۷ سبج و عشرين و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره این معنی ننموده مولانا
 بطریق امتحان به نتایج قطعه فردوسی که در ریچو مشهور است ایسا
 فرموده او در جواب نگاشت بعد گذر این دن آن مورد تمسین
 مولانا گشته بگفتن مشنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیخه زارغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت
 بهنگام آن بیخه پرورشش ز انجیر جنت دهی ارزشش
 دهی آبلش از چشمه سلسبیل در آن بیخه دم درود جبرئیل
 شود عاقبت بیخه زارغ زارغ بر درخ بیخه طاهوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اترک چنپانی است

ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته در ریجان شباب بهرت
 رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
 میزراگرد و در اقسام سخن بساط خوشش کلامی گسترانیده و بفکر
 بلند چون هلال سر باوج نکته سبخی کشیده وقتی که بملازمت
 امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پافکند امروز آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخسبیم بلکه فردای قیامت هم

امیر سپندید و از مخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات
 العاشقین از تالیفات اوبس درواگیر و فصاحت آمیز است
 ملا بقائی در مجمع الفصلا آورده که چون کتاب شاه و درویش
 با تمام رسایند و بنظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین
 میرزا گذر آید و بانعام فراوان و صلوات نمایان بهره مند
 گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بسبب استعای مولانا
 ارزانی داشت صاحب در کلوج درین تقریب این قطعه گاشت
 و بنظر شاهزاده والا مندرت در آورد.

شها کامگار اپی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی
 هلالی غلامی طلب کرد اوکی مراهم به چون هلالی غلامی
 لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در
 هنگامیکه عبید اللہ خان خراسان را بحیثه تصرف در آورد هلالی
 را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعضی رسایند که او
 رفیضی است و بجو خان هم بر تم در آورده حکم قتل او صدور یافت
 وکی در معذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت از آن است
 خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو یعنی عبید اللہ خان آمد

سمند تند ز رین نعل او خور شد پیرا ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان

فاما مقیده افتاد و در ۹۳۶ دست و تکلیف و تسعانه در چار سوی
هرات علف تیغ جلا و گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی هوای
بلالی و خون ریزی ناهق بر عبید اللہ خان ثبوت یافت سخت
ندامت کشید و روزی تبصیر همین مقدمه دیوانش برگشاو
صرف این بیت بنظر رسید -

مار بجفا گشته پیشیان باشی خون دل مار نیت حیرن باشی
این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند تو ام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این دیشب نم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
که نمک ریزد و بجم گد بشکند پیمان را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصه پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیق گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
 مایه بازار رسوائی است این سودا مرا
 بسی چو ابر بهاران گریسیم و هنوز گلی نرسد ز باغ امیدواری ما
 که سجده خاک را پیش بسر شک میکنم گل
 غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
 یار ما هرگز نیاز اردول اغیار را گل سرسرا آتش است اما نسوزد خار را
 خاک آدم که سرش تند غرض عشق تو بود
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود
 هر که آن قصاب خنجر بر گوی من نهد
 مینرم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
 ز خواب چشم گشالی و فتنه انگیزی
 تو افستی نگذاری که فتنه خواب کند
 پهلای از پی آن شهسوار تند مرو که نار سیده بگردش غبار خواهی شد
 لعل جان بخت که یاد از آب حیوان میدهد
 زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دور انشان تاوک بدخوی نوکنم روش باین بهار مگر سوی خود کنم
 در سرم هست که چون خاک شود قالب من
 بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
 شام عید آن بر که منزل بر سر راهی کنم خلق مر جویند من نظاره ماهی کنم
 تو آفتابی و من ذره ترک مهر شکن
 که در هوا کی تو من سر بر آسمان شده ام
 روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل بروی تو باشم
 گریه غم این است که من میکشیم از تو و الله اگر کوه شوم از کمر افتم
 هر شبی گویم که فردا ترک این سووا کنم
 باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
 پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
 از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
 دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ای وای بر من و دل امیدوار من
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بیدیدم کشم خاک کوی تو
 خواهیم فکندان خویش را پیش قدر عنای او
 یا بر سر من پانجه یا سر نهم بر پای او

ہلاک خویش بیانی ہلاکی ہدائی کرد سوا و محض
 بی پیرہ بود فاما طبعش بہ سخن بسجی بس مناسبت داشت
 و بارالیش بزم نظم ہمت میگماشت آشنای نازک خیالی
 بود و ہمنوای خویش مقالی از رگدز بی سواد ب مردم مکلف
 شعر نویسی میگماشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراہیم میرزا
 بن شاہ اسمعیل ماضی صفوی بسر میرد ہرگا بکہ شاہ اسمعیل ثانی
 بر تخت فراروائی جلوہ افروز گشت قصیدہ مدحیہ گذراہندہ
 بعد لالیقہ ممتاز کردید و اوایل ماہ ثانی عشر بخلو تکدہ عدم ازوا
 گزید از اوست

گرچہ ششم آن جفا جو سزتن سازد جدا
 بہ کہ یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
 ز بسکہ حسن فرود و غمش گذختہ را ز من شناختہم اوراد او شناختہم
 سیداب اشک برد ہلاکی بکوی یار
 چون باغبان کہ آب بسوی چین برد
 گذرد روز قیامت بدل اہل حساب
 شب ہجر آنچہ ہلاکی بدل ما گذرد
 تو ناحق کشتگان چون من بسوی داری و تبریم

که نگذارد کسی با من ترازو قیامت هم
 ز حد ماست بپاکی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل ستم باشم
 سیاح بیدای معانی سپید احمد لطف
 اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است تحصیل اکثر
 کمالات پرداخته و سلیقه نکرته پرداز می و شعرهای هم نیکو حاصل شده
 او آخر ماه شانی^{۱۳۰۰} عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست
 گلشن کویت بهشت خرم است اما درین
 کز بجوم زاغ یک بیل درین گلزار نیست

رباعیات

بازای و بکنج فرستم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر
 از مرگ دوا کی درو خود می طلبم بسیار نگر دوا نگر درد نگر
 دل

دل خسته ام از ناوک دل و در فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق
 در او درینا که بود عمر مرا شبها شب بجز روزها روز فراق
 سرخوش صهبای سخندان میز ابو علی لطف
 اصفهانی که نواده میز اسمعیل ایما است بمر دوسالگی با پدر
 خود در بندرسیده نشو و نما یافت و نقد یافت شاید

بگفت آورد چون که طبع موزون داشت بفرسختن در افتاد و اوایل
اشعار خود از نظر میرافضل ثابت میگذرایند آخرش دست بدامن
نگذ شمس الدین فقیر زو سرکار نواب شجاع الدول بهادر ناظم
صوبه اودور سمره بیان میر محمد نعیم خان سید رویه مشایره می
یافت و بعمر هشتاد و سه سالگی او آخر ماه ثانی عشر بقراصلی شتافت
از دست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش
یکدم نگذارد که بفکر دیگر افتم

رباعی

بالتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جهانی داری
از داغ غم یار چه آمد بستر تقریر بکن که هم ز بانی داری
حرف الیایه - دیباچه صحیفه نکره کسبجی قاضی
میکبی لایسنجی که از طبقه مشایخ نوربخشیه است از علوم ظاهری
بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دارالعرفیت
سند بعهده کتاب داری سرکاشاهی مأمور بود آخر در کاشان
رنگ توطن ریخت و بهانجا در ۹۵۲ هجری شین و خمین و تسحات
رفته و پایش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
 چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
 بگذشت بهار و او نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
 آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
 اول قدم است این که درین راه نهادیم
 خوش آن دم که کمال آشنا بیها مرا گفتی
 که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگان و ارازمین
 در ساز سخن تلاش میجویی کاشی که صلیش از شیراز
 است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میرود مراتب نظم
 دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاه بهمان
 پادشاه از ولایت بعثت کرده مهند شرافت و در زمره مراجین با نگاه
 پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات جمعیت خاطر اعتقاد
 تمامتر گذر ایند و در ^{علاء} اربع و سنین و الف در شاه بهمان آباد
 شبستان عدم آرمید از کلام اوست
 پادمارا بکوی یار نبرد خاک برفرق خاکساری ما
 حرف تویی بر دزدل ذوق می شبانه را
 لب بگشا و باز کن قفل شراب قاز را

منکر فرخ روزیم از غم تنگی نفس
 عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را
 غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است
 سر را تا خانه زاد چشم مستش یافتم
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
 نظم پیری بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم بر لاش
 است اجدادش در قصبه نوشاب از متعلقات لاهور سکونت
 گرفتند والد ماجد اواله یار خان بنظامت لاهور و تنه و ملتان سر
 باوج افتخار کشیده و آخر بفرجی غزبان مدتی قناعت گزیده
 احمد یار خان او را خرد عالم گیری بصوبه باری تته عز امتیاز گرفت و
 بتقتضای لیاقت و کار دانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت
 در علوم و فنون رأیت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت
 بالیست داشت شاعر ملی نظیر بود و فنشی خوش تحریر و از تندرستی
 بحسن سلیقه در مصوری هم خط بر کار نامه مانی میکشید آخر الامور
 در سال ۱۲۷۰ هجری و ایام الف مرطبه پای سفر آخرت گردید
 در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد
 یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا شدیم بلکه دو تا شدیم آخر رایی بر این قرار
 گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و با حضور عالی طبعان لاهور پرداخت
 با هم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص از آن او باشد الغرض
 مجلس فصیحانه گشت تا خان مذکور غزلی که بدایه طرح نموده بر یاران
 عرضه داد از هر سو صدای آفرین و بارک الله بر خاست محمد عاقل
 غزل خود را بان مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا
 نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضور مجلس بر آن
 ثبت کنایند آفرین لاهوری بعد تخمین این بیت دستخط کرد
 بر این معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

د دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

فاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بیادوم آمد

که سرشک شفقتی از مژه ام طوسی ریخت

بن قرانی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
 بر در شکده از ناله زارم ناقوس با
 همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
 شمع از اشک زخمش بوقلمون سوخت بنام
 جای شکستش همه خاکستر طاقوسی ریخت
 از بس که سراپا ز غم عشق تو داغم
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
 سر و سامان چو پی پرسی مرا عمر لیست چون کابل
 شبی ختم پریشان روزگارم خانه برو شوم
 صاحب ذهن سلیم ملا محمود میم که یزد جردی است
 من مصافحات همدان از وطن بهند بر خور و وسالها در اینجا بسر
 بر دور نظم پروازی طبع خوشی داشت آخرش با صغیان رسیده
 هانجا در گذشت این بیت از دور نظر رسیده
 کوه غم بر دل نشست و آه سردی بر رخا^ن بست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر رخاست
 دل داده نکره دانی طایب بینی سمنالی که صلش از
 شیراز است و کلامش ب فصاحت و مساز این چند بیت از دست